

ای معلم عزیزم،
تو بودی که فریاد زدی
و گفتی که پرندگان
دیگر القبای پرواز را به یاد ندارند.
تو به پرندگان نوید پرواز دادی
و به شهامت از دست رفته مردم
رنگی تازه دادی.
تو به لبها جرئت گفتن
به دستها ایمان جنگیدن
و به کلام، شهامت بیان دادی.

آه! ای آموزگارم،
روزهایی که تو از آن سخن می گفتی،
شکل افسانه داشت
ولی تو به ما آموختی که این روزها باید با خون رنگ بگیرند.
تو قفسها را به آب سپردی و آب را به زمین
تا شاید آبها در رگهای فسرده زمین
مرحمی باشد برای زخم کبوترها.

اقا نه...
شهادتت گویاترین آموختنها بود.

آه! ای معلم عزیزم،... ای باهنر،
به من بیاموز چگونه رفتن را
و ره سپردن به سوی الله را

فاطمه ناجی الماسی، کلاس سوم راهنمایی، مشهد



عید می آید،
پیرزن غمگین است.
چونکه یک شب ناگاه،
خانه اش ویران شد.
عید می آید اما،
پیرزن غمگین است.
بمب افتاده و ویران کرده،
خانه و مدرسه را،
دخترش کشته شده.
عید می آید،
اما پدرم،
در چنین عید نمی خواهم من ماهی پلو.
در چنین عید نمی پوشم من لباس نو.
دل من می خواهد،
که دل پیرزن غمگین را شاد کنم،
و غم و شادی قلب کوچکم را با او،
شب عید، نصف کنم.

سرزمین قشنگم،
خوزستان،
شهر دوست داشتنی ام،

دزفول

تورا آبِ بارانِ جنوب کافی نیست،
تورا با خون شهیدان آبیاری می‌کنیم.
ای شهر پرمقاومت، دزفول،
توبوی عطر شهیدانی را می‌دهی،
که در راه قرآن،
بر علیه کفر مبارزه کردند.
دزفول دوست داشتتیم، دزفول،
تورا هرگز ترك نخواهم کرد
حتی اگر گلوله‌های دشمن بی‌رحم
و موشک‌های بی‌امان او
مرا به صف شهیدان پیوندند.
به جانِ جانِ باختگانِ راه اسلام سوگند،
تا وقتی که خونم درختِ راه خدا را آبیاری نکرده،
تورا هرگز ترك نخواهم کرد.

زری مهرابی، ۱۲ ساله، ازدزفول

یادِ اولین روزِ مدرسه

مادرم یادت هست،
با چه شوقی سال پیش،
در انتظارِ مدرسه بودیم؟
یادت هست روزی را که،
اولین کیف و کتاب را برایم خریدی
و اسمم را در مدرسه نوشتی؟
آن روزها من از مدرسه می ترسیدم.
روزِ اولِ مدرسه خودم را به خواب زدم.
تو بیدارم کردی،
اولین کلمه را به من یاد دادی
و مرا به مدرسه فرستادی

مادر، امسال برای من کیف نخر،
کتاب نخر،
این روزها من زودتر از همیشه بیدار می شوم.
امسال،
من از مدرسه ام نمی ترسم.
امسال،
مدرسه من جبهه جنگ است.
من امسال،
اولین گلوله را در جبهه،

از لوله تفنگم،
به قلبِ اولین دشمنی که بینم،
شلیک می کنم.

سارا اسعدی، ۱۶ ساله، از مشهد

جهاد سازندگی

برادر و خواهر روستائیم

درد تورا جز تو،

چه کسی می داند؟

درد بی مکانی تورا

چه کسی می فهمد؟

چه کسی می داند که بی غذایی و بی آبی چه درد ورنجی دارد؟

چه کسی می داند که تو برای یافتن یک زمینِ علفزار،

— تا رمه هایت را سیر کنی —

برای به دست آوردن یک کوزه آب،

— تا بچه هایت را سیراب کنی —

چه کوهها و دشتها و بیابانها را زیر پا می گذاری؟

آه... نه... نه.

من نمی توانم درد ورنج تورا بفهمم.

من که بی درد ورنج آب در اختیارم هست،

و با پیچاندن یک شیر، آب بدستم می آید،

من که یک شب،

— حتی یک شب هم —

شام نخورده سر بر بالین نگذاشته ام،

هرگز درد ورنج تورا نمی فهمم.

برادر و خواهر روستائیم

اینک نوبت من است،

بگذار دست به دست تو بدهم

و برای جبران بی خبریم،

به کمک تو بیایم.

و بر جای ویرانه ها،

با هم روستاهائی آباد بسازیم.

سالومه فقیه، ۱۴ ساله، تهران

خونین شهر

و اینک، خونین شهر
تو قد برافراشته ای
و بهار از تورونق گرفته
و خون، گویی حصارى است بلند که تو را می پوشاند.
و ستاره های آسمان تو همه خونینند
و تو گویی سدی هستی
همچنان قامتت بر فراز.
تو گویی حصار آزادی هستی
در تو اینک شط خون جاری است
قبله گاه تو اینک خونین است
پرستوهای آزادی به سوی تو کوچ کرده اند
عظمت تو را انتهای نیست.
خونین شهر،
ای شهر خون و شهادت،
شهر عشق،
لاله ها اینک در تو بارور شده اند
حقیقت از خاک خونین تو سرچشمه می گیرد
و خورشید در مقابل تو سرفروذ آورده است.
ای واعظ شکوفائی عشق،
ای اسطوره استقامت،
ای شهر لاله ها،

مرضیه خاندانی، ازرفسنجان



به راستی که بود این رهگذر، این غریب آشنا
 که این گونه شتاب رفتن داشت؟
 او به روزیقین دل بسته بود و شب را هیچ می پنداشت
 به خورشید سوگند یاد کرد و از عمق تاریکی فریاد طلوع را سرداد
 از زخم نهراسید ز پیرا مرحمی از ایمان داشت
 این قامت بیدار که بود
 این شهامت یگانه، این تمامت عشق؟
 چه کسی او را به نام صدا زد
 که او این چنین بی هراس
 با ابرهای شبانه سفر کرد و در کوچه های ستاره ره پیمود؟
 او که بود که نماز شهادت را به نام الله خواند؟
 او که وقتی آدمیان مکتب توحید
 نامش را بر زبان داشتند
 آسمان با نامش رنگ گرفت
 به راستی که بود این رهگذر، این قامت بیدار، این امید؟
 این غریب آشنا که بود؟

فاطمه ناجی الماسی، کلاس سوم راهنمایی، از مشهد

خوابیده بودم
در خواب دیدم امام زمانم را.
بر ترك اسب نشسته بود
و یاراتش پشت سر او.
شمشیرهایشان در هوا تکان می خورد.
يك نفر فریاد می زد:
«برخیزید!»
ای کسانی که ظلم کرده اید،
حالا وقت انتقام از شماست.»

بیدار شدم.
صدای مادرم را شنیدم،
مادرم می گفت
برخیز،
برخیز که وقت نماز است.